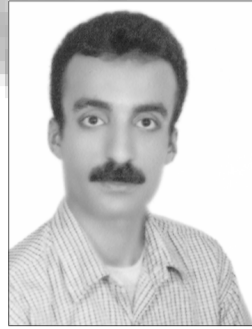


کم مانده بود کم آورم

☑ دکتر لطفعلی کریمی

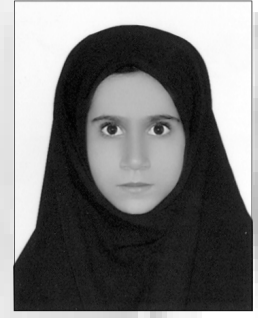
اندکی کم آورم
تا گذشته‌ها به یادمان بیاورم.
پاک می‌شود خطوط خاطرات
با عبور ابر نازکی.
فکر شسته
نقش رنگی غروب محو
تا که شعر تازه با شراب و ساغر آورم.
دورتر نمی‌رویم
پای این چپر
روی آن تراس
چنگ می‌زند زنی به آسمان
تا بنامد آن ستاره‌ی کوتوله را به نام خود
دست می‌سرد
کم می‌آورد
روی دامن زمخت چین چین برفی‌اش
طرح عمق ناتمام چاله‌ها به خانه آورد.
دیدمش که پایه بود
عین آن ستاره‌ی بدون سایه بود
شوخی چشم و نازنین
حیف با تبسم عقیق لکه خورده‌اش
کم مانده بود کم آورم.
سعی می‌شود که کم نیاورم
تا بتوید آسمان به حنجره
تا کند کمانه شعرهای تر به سقف
تا پرد خماری از سرم
تا تو را گذشته‌ی سیاه!
تا تو را،
تا تو را به یاد خود نیاورم.
کم مانده بود کم آورم.



پریشان

☑ جلال خاوند

بزن باران که پشت توتیا تا شد
شبیبه قطره اشکی غرق مینا شد
بیا آرام‌تر کن نای خشک خاک
قلمدان مُرد و نی چوب الفبا شد
به یاد مستی صبح چکاوک‌ها
که رفتند و فروغ لاله غوغا شد
به یاد تیز پروازان بر تالاب
کلافی مانده سردرگم زلیخا شد
شکوفای شو سکوت دشت را بشکن
چه عریان است اینجا ختم دنیا شد
ترک خورده‌ست پیوند زمین با نور
طلوع سرد تاریکی هویدا شد
بزن باران «پریشان» را بهاران کن
خروش آور پیا سازش که صحرا شد
چه کردیم آب و آبادی بیابان شد
اجاق چشمه‌ی جوشنده نازا شد
چه کردیم از خطا با مست شهر آشوب
شکستیم عاقبت جامش دریغا شد
بیا امشب ز اشک دل وضو سازیم
دو رکعت عاشقی هنگام نجوا شد
منور کن خرد ای باغبان دل
ز نادانی زمین غرق بلایا شد



☑ سمانه افشاریان - ۱۵ ساله

روزنامه را باز می‌کنم، صفحه اول تو را می‌بینم.
تلویزیون را روشن می‌کنم، باز هم تو را می‌بینم. چرا
همه جا تو را می‌بینم، وقتی که می‌بینمت و آرزویت را
دارم.
رادیو همین را می‌گوید. من هم یک کودکم، حرف که
می‌زنم نام تو را به زبان می‌آورم. با اینکه اصلاً تو را
ندیده‌ام. می‌گویند وجود داری ولی تو را نمی‌شود
دید. بزرگی تو را کوه و پهناوریت را دریا می‌شمارند
و مرا هم آفریده‌ی تو می‌دانند.
خدای من، تو چقدر بزرگی. دستانت را بگیر و رهایم
نکن.

☑ زهرا دهقان «باران»

* دل را به کدام دریا زده‌ای که حتی هرگز هم تنگش نمی‌کند.
* تن خورده‌ام و به تن نخورده‌ام هرگز.
* اهل کافین نیستم ولی عجیب دلم قهوه‌ای داغ... که انگار سر
قرارمان تب کرده باشد، می‌خواهد.
* اهل سفرم و خوب می‌دانم، همیشه... لحظه‌های باید رفت را.
* وفاداری‌ام طبیعی است، اینکه طالع بین، مرا در سال سگ زاده
است.

ماهی کوچولو

آرام هادی نژاد



ممنونم، هیچ وقت
لطف شما را
فراموش نمی‌کنم.
خوشبختی رو به
زندگی‌م هدیه
کردین.
سید گل را توی
گهواره خالی ماهی
کوچولو گذاشت، بعد دسته چکش را از کیف
چرمی‌اش بیرون آورد. رقم درشتی را نوشت،
بین گلهای صورتی و سفید گذاشت و با
خوشحالی آنجا را ترک کرد.
لباسش نم شیر گرفته بود و بوی چربی آن زیر
دماغش کلافه‌اش می‌کرد.
دلش گرفت، اشک در چشمانش حلقه بست.
□
در آهنگی بزرگ به یک سمت کشیده شد. از
همین طرف خیابان می‌توانست محوطه درون
زندگانش را ببیند. شوهرش را در لباس نباتی
پرنرنگی دید. شکسته تر و موهای سرش
جوگندمی شده بود. این چیزها اصلاً برایش
مهم نبود.
دسته گل قرمز را محکم در دستش گرفت و به
سمت شوهرش رفت.

تاریکی دالان گم شد.
نگاه‌ها و جملات پر از کنایه اقدس خانم،
قلیش را به آتش کشید. اشک در چشمان
درشت و قهوه‌ایش حلقه بست. شال گردنش را
تا نوک بینی بالا کشید و به سمت خانه رفت.
وسط حیاط کنار حوض زانو زد، سرش را به
پاشویه آبی رنگ حوض چسباند و به حق حق
افتاد. ماهی لغزید، دوباره لغزید، حتما سردش
شده بود، آرام و قرار نداشت. دستی روی
شکمش کشید، او یک لحظه ماهی
کوچولوش را فراموش کرده بود.
اشکهایش را پاک کرد، دستش را روی شیر
حوض گذاشت و بلند شد. به سمت اتاق
گوشه حیاط رفت. پرده آبی را کشید، در را
از پشت قفل کرد. یک لیوان شیر ریخت.
بینی‌اش را گرفت و با بی میلی آن را خورد.
از همان جا می‌توانست خودش را در آینه
ببیند. چرخید، نمی‌دانست باید خوشحال باشد
یا ناراحت. کلافه شد.
□□□
رنگش پریده بود. لبانش سفید و ترک
خورده، به سختی پلک‌هایش را باز کرد. زن
میانسالی روبرویش ایستاده بود. به سمتش
آمد، پیشانی سردش را بوسید و گفت:

خیلی تندتر از دانه‌های برفی که می‌بارید، راه
می‌رفت. می‌توانست سایه بقال محله را از سایه
میوه فروش و صدای بیج بیج نانوا را از صدای
بیج بیج قصاب سر کوجه به خوبی تشخیص
بدهد.
هنوز صداها و سایه‌ها موج وار دنبالش بودند
که صدای تیز و نازک اقدس خانم، زیر دالان
گنبدی شکل کوجه شکست.
به سمت صدا برگشت، اقدس خانم در حالی
که موهای جوگندمی‌اش را زیر چادر گل
گلیش مرتب کرد گفت: خانم خانما، کم
پیدایی، یواش می‌ری یواش می‌ای، چی شد؟
شش، هفت ماهه کرایه ندادی؟ خب منم
امورتم با این چندرغاز کرایه می‌گذره.
بعد دستش را به کمرش زد و گفت: بد کردم
دلم به حالت سوخت بهت سرپناه دادم؟
زیر چشمی نگاهی به شکم برآمده زن جوان
کرد و گفت: خب، شوهرت کی از سفر می‌آید؟
زن رنگ به رنگ شد و بریده بریده گفت:
تورو خدا آرومتر. خویبت نداره. همسایه‌ها
می‌شنوند. ۲ ماه دیگه مهلتم بده، شوهرم که از
سفر برگشت همه‌شو پرداخت می‌کنیم.
اقدس خانم چشم و ابرویی آمد و با گفتن
«پناه بر خدا، دوره آخر الزمون شده»، در

☑ اسما خالقی زاده

عشق من گر تو بیایی من غزلخوان می‌شوم
همنواي نغمه‌های شاد باران می‌شوم
در میان باغ زیبای تو ای آرام جان
می‌دوم همراز با جمع رفیقان می‌شوم

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

